

آسمان شب 
نگین بای 
فاطمه تاجیکی 

آسمان شب

آسمان پر ستاره را بنگر...
تو به آسمان نگاه می کنی...
و من به چهره ی آسمانی تو!





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: آسمان شب

نام نویسنده: نگین بای

ژانر: عاشقانه

طراح جلد: فاطمه تاجیکی

ویراستار: Bad girl

کیبست: Elnaz.H (الناز حقیقی)

این کتاب در سایت تک رمان آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

به نام خدایی که جان آفرید
سخن گفتن اندر زبان آفرید

تقدیم به خانواده‌ی عزیزم که از صمیم قلب دوستشان دارم.



مقدمه:

آسمان شب، حرف ها دارد برای تو...

حرف هایی که می نشیند در دل تو...

آسمان شب اینبار دلتنگ است...

برای او عاشق نبودن، یک ننگ است!

آسمان شب اینبار می بارد...

بارانی از محبت و ستاره هایی از سعادت!

می چیند از دل من و تو، عشق رنگین کمانی مان را...

آسمان شب، روز هم می شود،

و زمانی که خورشید را می بیند؛

آن روز برایش نوروز می شود!

در این سیاهی شب، لنگه کفش هایم را جا گذاشته ام...

در کوچه پس کوچه های سرنوشت...

یکی را در کوچه ی بی انتها...

و آن یکی را در کوچه ای بن بست!

آسمان پر ستاره را بنگر...
تو به آسمان نگاه می کنی،
و من به چهره‌ی آسمانی تو!
زمان می گذرد؛

روز ها شب می شوند و شب ها روز!
اما آن یک شبانه روز را که تو با من هستی،
از ذهن من ناگذر است،
و خاطره‌ای ابدی می شود...



آن شب را یادت هست؟
در زیر آسمان مشکی خدا،
و ستاره های رقص در آن،
من بودم و تو...

در کنار ساحل طلایی و دریای موج آبی...
نگاهمان که به هم افتاد،
شد آغاز یکی بود یکی نبود ما...

سیاهی خیالم، به سیاهی خیال آسمان می رسد...
اما در آن میان،

نور های ستاره ماندنی روشنش می کنند؛
و ماهِ درخشانی که نامش را "تو" گذاشتم...

آسمان، شب است!

روز هم می شود...

آسمان مشکی است!

آبی هم می شود...

خودت هم خوب می دانی که...

پایان شب سیه، سپیده است

ایستاده‌ام در کنار تو،

در زیر چتر و بین دستان تو،

عشق همراه باران می بارد...

این آسمان است که عشق ما را تماشایی می کند!

آسمان جان! یادت هست که چه روز هایی سرم را بالا گرفتم؟

تو را نگاه کردم و لبخند زدم،

دستانم را به سویت دراز کردم،

دعا کردم و آرزو ها...

گهگاهی ستاره هایت را شمردم...

گاه خودت را ب*و*سیدم؛

در میان تو کسی را جستم؛

که برایم خیلی عزیز است.

اما حالا می دانم که او...

"از رگ گ*ردن به من نزدیک تر است"

شب سوت و کور،

با موسیقی سکوت...

و چشمان خیره و منتظر،

تو را می جوید!

آسمان شب، دلگرم به ماست.

دل بسته و وابسته به ماست.

آسمان شب دلگیر است...

دل گرفته است و می ترسم غمباد بگیرد!

این را از سیاهی رخسارش هم می توان فهمید...

جیرجیرک آبی، روی گلبرگ سبزی می نشیند؛

قسم می خورد که همدم او باشد.

شبگرد تنهایی به آسمان شب چشم می دوزد،

کیانای سرنوشت تماشا می کند زیبایی زندگی را؛

و نگین عشق میان آنها، آشوب می شود...

در زیر آسمان آبی، قدم می‌زدیم در میان خاطرات،
خاطراتی که خاطره می‌شوند آن روز!
خوب یادم است که پا به پای هم،
دست در دست...

چشم تو چشم هم بودیم و عشق می‌آمد سراغمان؛
و من آن لحظه، حواسم پرت تو بود!

عشق مرا چه می‌دید؟

دانش آموز که هر بار امتحانم می‌کرد،

یا سرنوشتی که مرا تجربه می‌کرد...

شاید،

من بودم که او را تجربه می‌کردم؛

مجرب می‌شدم و هم دانش آموزی که معلم عشق می‌شد...

می‌خواهم از تو بگویم که گفته‌ها دارم؛

عشق، مشق،

حال و مال،

جان و جهان

بهار و خزان،

همه و همه تو را تعریف می‌کند.

ای کاش این زبان بگوید و...

این دست بنویسد.

هر بار که تو را می‌نگرم،

در سیاهی چشمانت خودم را نه...

باز هم تو را می‌بینم!

گفته بودمت که هر چیزی مرا یاد تو می‌اندازد؟!!

اگر تمام دلنوشته‌هایم را زیر و رو کنی،

اگر زندگی و آرزوهایم را بخوانی،

معنایش عمیق و...

مفهومش سنگین است؛

دنبال چیزی نگرد،

به تو خلاصه می‌شود جانانم!

راز مه آلود بین ما،

در روح زندگی می‌دمد و جان می‌دهد؛

در دفتر زمانه، دست خطِ سرنوشت نام می‌نشیند...

گل می‌شود؛ اما پژمردگی هرگز!

آرزو را در خود حل می‌کند...



دریا را در خود غرق؛
 چه زیباست که این راز، عشق است...
 آسمان، تیره و خاموش است؛
 در لابه لای امواج دریا،
 تصویر ستاره می نشانند؛
 و نم نم می گرید...
 چشمانش خیس،
 حرف هایش سکوت،
 و غمی که به بلندای آسمان است؛
 این غم،
 همان رعد و برقی است که،
 جوانه می زند و،
 در نهایت باز هم خاموشی!
 و او محکوم به تماشاست...
 اشکی از روی چشمانم سر می خورد؛
 و باران آسمان می شود...
 هیچ کس نمی داند که مژگانم،
 پژمرده می شوند...
 اما،



از چشمان تو، شرمندگی نمی بارد؛
نگاه آخر را به من غریبه‌ی قریب به تو، می اندازی...
و می روی!

بانگ خاموشی از اعماق وجودم آه می کشد؛
و من محکومم تا طعمه‌ای باشم و...
شکار تنهایی شوم!

صدای قدم های م*حکم و استوار تو را می شنوم؛
گاهی اوقات بی رحمانه از رویم رد می شوی...

در آن لحظه دست و پا می زنم،

تا خودم را از مهلکه نجات دهم؛

اما سرنوشت، مرا گرفتار می کند...

فصل دلتنگی آسمان شروع می شود؛

و شب دامن مشکی مخملی اش را می گستراند...

سکوت مبهمی اتاق را فرا می گیرد؛

و بی هوا تو را صدا می زدم...

گاه گاه صدا زدن هایم، سکوت اتاق را از هم می درید.

دلگیر، گوشه‌ای از اتاق کز کرده‌ام...

و به جای تو، به دل تاریک آسمان می نگرم!

به تاریکی افکارم زل می‌زنم؛

گنگ و مات!

چشم می‌گردانم تا روشنایی جویم،

همه جا تاریک است و تاریک!

بغض مانند وبالی مرا اسیر خود می‌کند؛

از این همه تاریکی و سیاهی وحشت می‌کنم؛

دریغ از یک باریکه‌ی نور...

تقصیر خودم بود؛

خودم تاریکی را صدا زدم،

صدا زدم تا همدم افکارم شود؛

و با دستان بی‌رحمش،

تمام گل‌های روشنایی را از باغ افکارم بچیند...

و من بمانم و موسیقی غم...

اشک‌هایم، آه می‌کشند؛

حرف‌هایم را قطره‌قطره می‌ریزند،

و تو نمی‌دانی که سکوت نکرده‌ام...

بگذار بگویم که من تنهال*ب باز نکردم!

به آخر خط نرسیده‌ام؛

بلکه سالهاست در نیم خط عشق‌مان جا مانده‌ام،

نه راهی برای رسیدن به نقطه و سر خط را دارم؛

نه راه برگشتی...

گر بخواهم از اول شروع کنم؛

باید همه چیز پاک شود...

در گندمزار...

مترسکی تنها،

با لبخند مصنوعی،

به انتظار ایستاده است؛

کلاغی که آمد...

از هیچ، می ترسد و می رود؛

درست عین آدم هایی که فقط...

گول ظاهر را می خورند!

می خواهی بروی، برو؛

اما نگو دوستت ندارم،

نگو نمی خواهمت،

قلب من بعد از تو...

هنوز هم منتظرت می ماند!



نگاه خشک و بی‌روحم...

بیابان را به آتش می‌کشد؛

ل*ب های سردم،

قطب را منجمد می‌کند؛

و اشک هایم،

سیلاب را معنا می‌کند؛

ساعت از کار افتاده بر روی دیوار...

اتاق سرد و گرد گرفته،

و " ایست " قلبی‌ام،

نشان از نبودت می‌دهد...

ماه در سیاهی آسمان گم می‌شود؛

و من...

در سیاهی چشمان تو!

حالم خوب نیست...

در گودی چشم هایم،

اشک فوران می‌کند؛

و در قلب آرام گرفته از آشوب سال هایش،

حرف از تو به میان می‌آید...



دلنوشته می نویسم...

اما دلنویس نامم نخواهد بود؛

نامم دل شکسته ایست،

که بارها و بارها،

نامت را می نویسم...

پناهم ده...

در این دریای خشک زندگی،

از این حال خ*را*ب،

از این چشم و سراب،

وزین جور و ستم...

پناهم ده در آغوشت...

پناهم ده!

آسمان می خواند و...

قلب من می نوازد...

چشمان گرد گرفته از غصه هایم،

تو را می جویند؛

در این اتاق تاریک،

و عقربه های خالی!

آسمان می نوازد و من می خوانم...



با حنجره‌ای بی صدا و گرفته،

با ل*ب های بسته و..

دلی شکسته...

تو را می خوانم!

خیمه شب باز شده عالم من،

حرف می زند...

آرزو می کند،

به جای من!

در قطار سرنوشت می رود و...

من در این ایستگاه بی تو،

جا مانده‌ام!

ماه تویی...

که در پشت ابرو می نمایی!

راه تویی،

بی انتها، بی ادعا..

شب تویی،

در روز منم پیدایی!

قلب تویی...

که در صدف س*ی*نه‌ی من پنهانی!



دیگر برنگرد،

دیگر پشیمان نشو و افسوس نخور؛

دستانم با نبودنت سرما خورده‌اند،

و خودم، یخ شده‌ام!

می ترسم یخ بزنی...

زمانی که دل تنگ می شوم،

قرص ماه را می نگرم...

که در سایه‌ی آسمان، طلوع کرده‌است؛

و مرا یاد تو می اندازد!

باز باران با ترانه

دارد امشب هم بهانه

می زند بر بام خانه

بر خیالم بر کرانه

باز باران می سپارد

قلب خود را بر زمانه

می چکد از آسمانی

می رسد بر قلب پاره

باز بارانی ببارد

نم نمک همراه نامه



می دهد دستم که گوید
 عاشقم بد بی قراره
 باز باران می تکاند
 قطره هایش را دوباره
 سبزه با گل بوته ها را
 می طراود با ستاره
 باز باران پرهیا هو
 در خیابان شد روانه
 کنج این دنیا ز باران
 گل ز شوقش زد جوانه
 می زند آهسته باران
 می رسد گاهی شبانه
 می نشاند بر نگاهت
 قطره ها را دانه دانه
 باز باران چشم من را
 می زند با اشک شانه
 حال و احوالم سه چیز است
 گریه با صد د*ر*د و ناله
 باز باران می کند تر



قلب مخلوق یگانه
پا ز هر جا می گذارد
می شود صدها نشانه

آرام لبخند بزن،
آرام بخند...
آرام دستانم را بگیر...

مبادا کسی تو را بفهمد؛

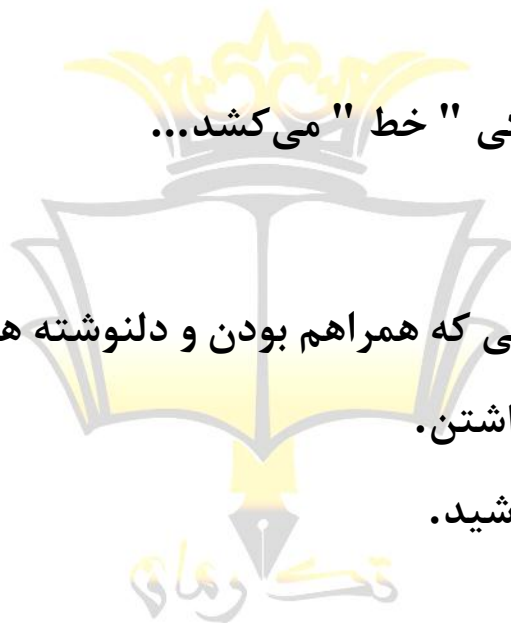
وگر نه قلب من دور زندگی " خط " می کشد...

کلام آخر،

سپاس فراوان از دوستانی که همراهم بودن و دلنوشته هام رو قابل دونستن و
برای خواندنش وقت گذاشتن.

امیدوارم ل*ذت برده باشید.

نویسنده: نگین بای



این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد
قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR

